



عصرانه‌ای با موسی تاجیک جانباز قطع نخاع

## اهل افغانستان یا ایران؟ آن روز مسئله این نبود

سیدمجتبی طباطبایی زاده

تاب زندگی ساده برایش دشوار بود. نمی‌توانست به راحتی در منزل بنشیند و فقط تماشاگر باشد پس تصمیمی گرفت تا حداقل پیش خودش و خدایش شرمند نباشد.

سریعتر مشکلات حل شود. بیشتر ساعات روز را کار می‌کردیم و زمان کوتاهی برای استراحت داشتیم اما به جرأت می‌گویم آن دوران بهترین روزهای زندگی من بود. درک جنگ برای من با ۱۵ سال سن سخت بود ولی حضور در کنار بزرگ مردانی که خانه و کاشانه خودشان را رها کرده بودند و برای دفاع از دین و وطن خود اسلحه به دست داشتند، دلنشین بود. دوستان زیادی در آن زمان داشتیم که دانشجوی بودند و با نمرات بالا در حال تحصیل بودند اما قلم را بر زمین گذاشتند و ترجیح دادند در این جبهه به کشورشان خدمت کنند. حتی یکی از همزمانم می‌گفت که به درخواست پدر و مادرش به جبهه آمده است. روزهای خوبی بود. مشوق اصلی من هم برای حضور در جبهه برادر بزرگتر بود.

### بحث افغانستانی و ایرانی نبود

موسی تاجیک در بخشی دیگر از گفته هایش حال و هوا و یکدلی رزمندگان را توصیف کرد و اینگونه گفت: من برای رضای خدا به جبهه رفتم. واقعیتش هر کس که آنجا بود برای خدا به جبهه آمده بود و کار می‌کرد. همین عقیده هم موجب شده بود که هیچگاه حتی به شوخی میان رزمندگان بحث افغانستانی و ایرانی بودن مطرح نشود. در واقع هم همین بود. هنوز هم بعد از گذشت سال‌ها از آن دوران طلایی فکرمی‌کنم حتی لحظه‌ای هم به یاد نمی‌آورم که این مباحث میان ما مطرح شده باشد.

### خانواده ایرانی

من هر چند افغانستانی هستم اما پس از جنگ از طرف دولت شناسنامه گرفتم. سال‌های سال است با همسر که ایرانی و اهل خراسان است زندگی می‌کنم. با توجه به مشکلاتی که داشتیم و علاقه طرفین از یکی از ارگان‌ها فرزندی را به پسر خواندگی خود قبول کردیم و امروز من، همسر و آقا محمد دوساله ام زندگی خوبی در ایران داریم.

میهمان خانه آقای «موسی تاجیک» در یکی از محلات شهر زاهدان هستم رزمنده سال‌های دفاع مقدس که البته جهاد برای او تا سال‌های پس از جنگ ادامه داشته است. بیایید با هم به دنیای آقا موسی برویم. او متولد ۱۳۴۶ و دارای یک فرزند است. سال ۱۳۶۰ وارد ایران شد و در کنار خانواده زندگی را آغاز کرد. می‌گوید: سال ۱۳۶۰ وارد ایران شدیم. برادرم در جهادسازندگی مشغول به خدمت بود. زمانی که از تلاش‌های خالصانه همکارانش برای خانه سازی و جاده سازی هم قطارانش در کردستان و مناطق جنگی تعریف می‌کرد این حس در من ایجاد شد تا در کنار برادرم به رزمندگان خدمت کنم. در همین حال و هوا و مسائل بودم که کلام حضرت امام خمینی را شنیدم جمله «اسلام مرز ندارد» دلیل محکمی شد تا راهی جبهه و خدمت به رزمندگان شوم. شنیده بودم که اگر یک نفر حتی یک لیوان آب برای رضای خدا به دست رزمندگان بدهد اجر زیادی دارد. من هم با همین نیت که حتی بتوانم کوچکترین کار را برای جبهه‌ها انجام بدهم به همراه برادرم راهی جبهه شدم.

### شاگرد راننده لودر بودم

۱۵ ساله بودم که به همراه برادرم از طریق جهادسازندگی عازم کردستان شدم. مدت سه ماه در آن جا بودم و در این مدت کارهای زیرسازی، ساخت مسکن و امثال آن را انجام می‌دادم.

در ابتدای حضورم در منطقه چون سن و سالم کم بود به عنوان شاگرد راننده لودر کارم را آغاز کردم و آن را دوست داشتم. روزهای خوب و البته سخت و پرکاری را پشت سر گذاشتم. امکانات ما در آن زمان کم بود. زیرساخت‌های کشور مهیا نبود. جاده‌های مواصلاتی و مسیرهایی که باید آذوقه و مهمات رزمندگان از طریق آنها ارسال می‌شد مناسب نبود و ما باید شبانه روز کار می‌کردیم تا هر چه

سال ۱۳۶۵ برای انجام یک پروژه مشترک به منظور مسکن سازی و مهیاکردن زیرساخت‌های آب، برق و مسکن عشایر بسیجی به بلوچستان آمدم. روزهای پرکاری داشتیم و در آن زمان بسیج عشایر هم برای حفاظت و پاسداری از مرزهای کشور تلاش زیادی می‌کردند اما کمبود و گاهی نبود امکانات اولیه مثل آب و برق موجب شده بود تا در انجام مأموریت هایشان وقفه بیفتد. به قصد هموارکردن این مشکلات در حال کار و عمران و سازندگی بودیم که در یکی از روزها زمانی که پس از پایان یک روز سخت در حال بازگشت بودیم نیروهای ضدانقلاب و آنها که نمی‌خواستند عشایر در رفاه باشند با راه بندان و به رگبار بستن خودروی ما قصد داشتند که این روند را متوقف کنند. در این درگیری به من که آن موقع ۱۸ ساله بودم ۵ گلوله مستقیم اصابت کرد و در نهایت قطع نخاع شدم که البته به آن افتخار می‌کنم. ۱۹ خردادماه سال ۶۵ در منطقه قصرقند نیکشهر و در اوج جوانی زمین گیر شدم و سال هاست که از روی ویلچر گذران عمر می‌کنم اما هیچگاه از این کارم پشیمان نشده ام. جنگ و کلام امام خمینی کبیر؛ راه خدمت به اسلام را برای همگان باز کرد. امروز هم اگر احساس کنم می‌توانم خدمتی انجام بدهم آماده جانفشانی برای اسلام و انقلاب اسلامی هستم. گفت و گویم با آقا موسی تمام می‌شود و باید از او خداحافظی کنم. آخرین جمله اش اما مرا به فکر فرو می‌برد آن جا که می‌گوید: خوب است برخی مسئولان محلی گاهی به دیدار برو بچه‌های رزمنده بروند.